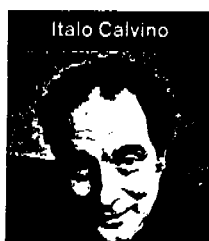


مرد کاجستان

ایتالو کالوینو در سال ۱۹۲۳ در شهر سنتیاگو ده لاس وگاس در کوبا به دنیا آمد. اما در واقع اهل شهر «سن‌رمو» در استان «لیگوریا» ی ایتالیاست.

ایتالو کالوینو در سال ۱۹۸۵، پس از یک دوره بیماری و آن‌گاه جراحی به خاطر داشتن سرطان درگذشت.

مقاله‌ای که در اینجا می‌خوانید نوشته‌ی «پیترو چیتاتی» نزدیک‌ترین دوست و منتقد آثار اوست که از روزنامه‌ی «لا-رپوبلیکا» انتخاب و ترجمه شده‌است.



حتی دوستان هم می‌میرند و بدیهی‌تر از این امری نیست. زیرا کسی نگفته آنان عمر جاودانه دارند و گفتگوهایمان در باغهایی پوشیده با سایه‌هایی از کاج - چونان فردوس خدایان یونان باستان - تا ابد ادامه می‌یابند. با وجود این نمی‌توانم به خود بقبولانم که آنان مرده‌اند. مرگ مرا به هراس نمی‌افکند - چه اکنون در نزدیکی و چه دور در زمانی دیگر: بیش از آنچه آرزویش را کنم مرا در گرو خویش نگه داشته‌است؛ و هیچ اندیشه‌ای گوارتر از تصور آرامگاهم نیست. در آنجا، در میان جنگل بلوط سبز، در کنار سگم «پوک» که از تولگی حکم کودکی را برایم داشت. تاب تحمل مرگ دوستان را ندارم. شاید به این خاطر که دوستانم دارم. شاید هم از آن رو که فکر می‌کنم با مرگشان خیلی چیزها از وجودم ناپدید می‌شوند و برای همیشه رخت بر می‌بندند؛ چرا که تنها از آن آنان بوده‌اند. دیگر گفتگویی با آنان در میان نخواهد بود. به گونه‌ای بسیار مبهم احساس تهدید می‌کنم. انگار خطری، خطری کاملاً خیالی در کمینم نشسته‌است و آنان دیگر نیستند تا خنده‌کنان آن را برانند.

*

کرانه‌های «پونته»^۱ مشترکات میان ایتالو کالوینو و من بود. هر دو از صخره‌هایی که از دریا سر به در می‌آوردند لذت می‌بردیم و از تپه‌هایی پوشیده با کاجها و درختان زیتون؛ از

پسه‌های زمستانی؛ از درختان گل ابریشم؛ از نویرانه‌های جالیز و گلکارها؛ از لجنزارها و غرچنگها؛ از نان شیرینی‌های عید پاک - و بعد آن سوتر، پشت درختان زیتون، زمینهای برهنه بود و کوههای مرموز «آپه‌نینو»^۲ که برای من از آن دنیای دیگری بود، دنیایی که جرأت ورود به آن را نداشتم. دهستان را که پشت سر می‌گذاشتی کورت‌ها بودند. دهقانان (ناخداها و ملوانان در تعطیلات، ناوبانان قدیمی و هم چنین وکلای دادگستری که از آرژانتین به سرزمین خود بازگشته بودند) تپه‌های سنگلاخی به غایت خشک را به باریکه زمینهایی قسمت می‌کردند و دیوارهای خاکی را بالا می‌بردند؛ و پیدا نبود آب از کدام چشمه‌سار جاری است و هرگاه می‌لشان می‌کشید چند بوته گوجه‌فرنگی یا لوبیا یا کدو می‌کاشتند. همه چیز در اندازه‌های کوچک و محدودش بود و به خاطر کمبود منابع از حداقل ناشی می‌شد و از یک ذهن ظریف.

من و کالینو هر کدام مالک چند کورت بودیم. کورت‌های او به گمانم بزرگتر بودند. خدا می‌داند چند بار در جوانی من و او در این گوشه استان «لیگوریا»^۳ با هم حرف زدیم؛ با آن مهری که آدم همیشه به سرزمینش دارد. برای فهم کالینو باید این چشم‌اندازهای ذهنی را در نظر داشت، و علاقه‌اش را به این قالبهای کوچک که غنای او در اینها بود.

اندک‌اندک با گذشت سالها به داستانهای کوتاه علاقه بیشتری نشان می‌داد و به شعر منثور؛ به تمثیل‌های اخلاقی؛ به تاریخ ماورالطبیعه؛ به بوالهوسی؛ به مینیاتور و به نذورات. شاید واقعاً همین «قالبهای کوچک» - فصاحت، فشرده‌گی، انتزاع - و استفاده حداقل از ابزار و سرشار از لطایف که در اشعار پترارکا و حکایات اخلاقی^۴ می‌بینیم جوهر نبوغ ایتالیایی را به وجود می‌آورند. البته به این شیوه، نه جنگ و صلح را می‌نویسند و نه جنایات و مکافات را. اما همیشه هم نیازی به نوشتن جنگ و صلح نیست. مانند شاعران بزرگ ایران که با شکار روایات کوتاه تقریباً نامرئی منظومه‌های بلند می‌سرودند، کالینو هنر طرح داستان و اندیشه را آموخته بود و این «قالبهای کوچک» به نوبت نمایان می‌شدند و اشارات، چشم‌اندازها، معماری‌های ناپایدار و بی‌انتهای تباری می‌کردند. نمی‌دانم در آینده‌ای که نیامد چه می‌نوشت. اما همواره بر این تصور بوده‌ام که او با دستهای چالاک و مبتکر خود و با بهره‌گیری از الواح رنگین تخیلش عالم و آدم را می‌سرود.

وقتی او را شناختم بیست و چهار سال داشت، و هر وقت به او می‌اندیشم خنده‌ای از سر تفتن و لطافت سر می‌دهم. شگفتی‌آفرین بود. با کشفهای چوبی و کشفهای رنگارنگ انگار مهاجری از هایتی یا سانتودومینگو است. در قلب پاییز، یا اوایل زمستان از خیابانهای تورینوی

خاکستری می گذشت. مثل یک بچه شهرستانی که به شهر بزرگی آورده باشند خجالتی بود: عقدهٔ حقارت یک خانوادهٔ پرمدها را داشت و هر چند یک بار چشمها را می گرداند. زمزمه‌ای به ظاهر لفظ پردازانه داشت. با یک حرکت دست نشان می داد که اهل آن «لیگوریا» ی بی روح «مونتاله» نیست بلکه اهل کرانهٔ دیگر لیگوریاست که گرافه گو، پشت هم انداز و پرگو است. آنچه بیشتر بر جذابیتش می افزود، شتابزدگی و لطافتش بود. نگاهی پرتراوت و موşkاف داشت. تیزهوش بود و عاشق رُک گویی. توان برازنده‌ای در سبک پردازی داشت. در شهری می زیست که در خیالپردازی‌هایش رواقی و هندسی بود. در آن، بارویی رواقیگرا برای خویش بنا کرده بود و از پشت این بارو، که آنقدر صیقلش می داد تا به درخشندگی افتد، از گوشهٔ چشم، یا از فراز یکی از درختهای جنگل نجواگر و پرشاخساری که زمانی اروپا را می پوشاند، به تماشای نمایش دنیا می نشست.

چه قدر مسخره بود. بارها و بارها با او خندیده بودم و بارها به او خندیده بودم. اغلب عاشق می شد؛ یا خیال می کرد که عاشق شده است، یا وانمود به عاشق شدن می کرد: عشاق او تقریباً همیشه کنتس‌های دروغین بودند که آموزشش می دادند و آداب معاشرت را به او می آموختند، (او از همهٔ آنان بالادب تر بود)، مجبورش می کردند به رستوران‌های گران قیمت برود و *Veuve Cliquot* بنوشد (او فقیر بود و خسیس). او آنها را می پرستید و به آن موجودات پرزرق و برق که از ناف آسمان فرود آمده بودند گوش می داد و رنج می برد. تا اینکه یک روز متوجه می شد که هم قلبش را به دور انداخته و هم وقتش را هدر داده. و ناگهان فرار اختیار می کرد. هراسان به رُم می رفت. در مهمانخانهٔ ناشناخته‌ای اقامت می گزید. شمارهٔ تلفنش را به احدی نمی داد. و کنتس‌های دروغین، تپانچه در کیف به دنبالش می گشتند و برای دوستان با صدای بلند اندوهناک، همچون کبوتری خونین بال، سه هزار نامهٔ عاشقانه‌ای را که او برایشان نوشته بود می خواندند.

بارها پرسان از خویش بوده‌ام که کالوینو مهر و عاطفه را می شناسد. بی تردید آری. او یکی از وفادارترین آدمهایی بود که تا به حال شناخته‌ام، وفادار به دوستان قدیمی یا به ناشرانی که همیشه هم شایستهٔ وفایش نبودند.

هرگر با رغبت از روانکاوی حرف نمی زد. علاقه‌ای به خصوصیات و ظواهر اشخاص نداشت. داوری‌اش در بارهٔ اشخاص در کلیات بود: یا فهم بودند یا ابله. یا کتابهای خوب می نوشتند یا بد. از آنچه که در یک رمان بیانگر توده یا جرعه‌های روانشناسانه است خوشش

نمی آمد. نگاهی تردیدآمیز به احساسات داشت و در آن آشفته بازار بزرگ قلب آدمی، چیزی بود که می توانست منکوب یا زخمینش کند - او که اینقدر از لطافت پر بود و گاهی هم بی دفاع. مطمئنم که گاهی وقتها، فکر کرده است قلب، این اندام اغراق گو را با اندام دیگری که در کاوشهای مبتکرانه اش می یافت، جایگزین کند، اندامی که همان حرارت و پاکی را داشت اما مانند یک حقیقت ریاضی متبلور بود.

از خود می پرسیدم آیا در پس چین ضخیمی که پیشانی اش را تا به نیمه شیار می انداخت، مالک «منیتی» بود. تا به حال کسی را بدینگونه مسالمت جو نشناخته ام: همیشه سعی در توجیه و فهم بیان دلایل اهانتها را داشت. در سالهای بلوغ، گویی با اعتدال، ظرافت و امساک از دنیا ناپدید شده است. از گفتن «من» انزجار داشت. در کتابهای آخرینش تقریباً دهشت آزاردهنده اش از وجود داشتن یا وجود نداشتن را آشکار ساخت و این در حالی بود که سعی می کرد تصویری از خویش را به عنوان یک شخصیت اسطوره ای و گریزان گسترش دهد. اگر گاهی به ظاهر از من خویش دفاع می کرد بدان جهت بود که هیچکس مانند او با خطر گمگشتگی در میان بازتاب سرسام آور این «منیت» ها روبرو نبود. بالاخره همانگونه که برای بسیاری از نویسندگان بزرگ پیش می آید به «انسانی در جمع» بدل شد. نوعی نگهدارنده: نامطمئن. مردد. مشوش. در انقیاد جزئی ترین وسوسه های محیط. آشفته از چار دیواری خانه و از علفهای چمن. گرفتار ترکیبها، تضادها و بازتابهای اندیشه: فرمانروای قلمروی سایه ها و بس.

در سالهایی که او را شناختم، کالوینو کتابهای زیادی را نمی شناخت. آن زمان بود که شروع کرد به خواندن موزیل^۵، تامس دیلان^۶، گاددا^۷، و آخرین گل سرسبد ادبیات غرب پاسترناک.^۸ کالوینو نه موزیل را می پسندید، نه ناپوکوف^۹ را نه گاددا را، نه دکتر ژوواگو و در پائین جنگل شیری را. مانند ژنرال اشتوم فون بردور، حضور دشمن را در همه جا احساس می کرد: هیچ را خطر کردن. یا هزار تو را. یا دریای عینیت را. خطوط نبرد، حرکات دفاعی و محاصره را بررسی می کرد. به حفر سنگرها می پرداخت، اسبهای تیزپا را در اختیار می گرفت و لشکریان اندک یکتاپوش نظامی اش را با کلاههایی گاه به رنگ ولتر، گاه «استیونسن» یا «کونو»^{۱۰} به پیش می راند. او مرا به خشم می آورد. اما اشتباه از من بود. کالوینو منتقد نبود. الزامی به جوابگویی به کسی نداشت. تنها باید از دنیای ظریف کاغذها و نور آرام چراغ خود دفاع می کرد.

درست نمی دانم بعد چه اتفاق افتاد. چند سالی بعد نویسنده افسونگر کوچکی که «نیاکان ما»^{۱۱} را در تخیل خویش پرورانده بود به یکی از بزرگترین روایتگران ایتالیایی پایان قرن بیستم بدل شد. و این حاصل یک دگردیسی طولانی بود که تقریباً در تاریکی صورت

گرفت در حالی که همه فکر می کردند در فضای باز، در آزمایشگاههای خیالی ادبیات تجربی، صورت خواهد گرفت. متونی را که می خواند تغییر کردند. اکنون موزیل و والرئ را می خواند؛ درست همان کتابهایی را که در جوانی مورد پسندش نبودند - پترارکا، کافکا، پروست، مونتاله، آنانی که زمانی از کنارشان آرام و غرقه در افکار خود گذشته بود. هر چه را که می خواند، حتی چیزهایی را که ظاهراً عجیب و غریب بودند، وارد جریان گردش خونش می شد و جزو وجودش می گشت. او ادبیات بود و بس: یک مرد ادب، همانطور که می توان یک مرد مذهبی بود یا یک مرد تجارت. به همان سادگی که کاجهای بلند باغ او غذا را از زمین می مکیدند و شاخه هایشان را برفراز سر او می گستراندند.

منظرگاهش دگرگونی یافت. اگر در پاریس به عنوان یک غریب زندگی کرد و در رم به عنوان یک میهمان، اکنون خانه واقعی او کاجستان «روکاماره»^{۱۲} نزدیک «کاستیلیونه دلاپسکایا»^{۱۳} بود که به گونه ای یادآور همان مناظر لیگوریا است. حتی اینجا هم همه چیز مرزبندی خود را داشت: باریکه ای از شن میان دو برآمدگی، یک کاجستان، یک پیسه، یک باغ کوچک که در آن همه چیز نمای مینیاتوری داشت. او در دل خانه می نوشت؛ در اتاقکی در بالا که پلکان بسیار خطرناکی به آن منتهی می شد، انگار یک مرغدانی یا یک لانه کبوتر است. در پائین، همسرش با دوستانش یا با کلفت های خانه حرف می زد. کاسبکارها می آمدند، دوستان سر می رسیدند و او غوطه ور در غوغای وجود، همانطور می نوشت و خانه را همچو لک لکی می پانید.

هرگز به چیزها جواب منفی نمی داد. اما دیگر خود را عمیقاً از واقعیت دور کرده بود و در دنیای سایه های سبک خویش محبوس ساخته بود. بر مرز میان خود و زندگی، میان خود و دیگران، همسرش را گذاشته بود که باید همه چیز را به او گزارش می داد. از چگونگی چهره دیگران گرفته تا اوضاع کاجستان و سایه هایی که درختان می اندازند و رایحه پیچیده در سبزه زارها و مزه غذاها و آهنگها و ترانه ها. آنجا، در آن بالا، مانند یک زنبور شهد عسلی را می چشید که همسرش فراهم آورده بود و آن را در کندوی بسیار ظریف ذهنش جای می داد.

ذهنش دگرگونی یافت؛ پیچیده تر شد؛ تنیده تر؛ مواج تر. هزارتوی شگرفی شد که هیچ نویسنده مدرن ایتالیایی دیگری نظیرش را نداشت. ذهنی مشابه ذهن الساندرو مانزونئ^{۱۴}. نوشتن برای او معنایش ایجاد تحرک در پندارها بود - چون همانطور که پروست، از قول لئوناردو، می گفت ادبیات یک چیز ذهنی بود. اما چیزی هم ناراحت کننده تر از این نبود، چرا که اسیر آمدن در پندارها به مانند فرو شدن در یک ژرفنا بود. در گردابی بی انتها که هر بار این خطر بود که به کام آن فرو رود. اگر زمانی سرسختی لجویانۀ صراحت را دوست می داشت

اکنون پیچیدگی، ابهام‌های تنیده درهم را مقدم می‌داشت. اگر زمانی ضرباهنگش بسیار سریع و ماجراجویانه بود، اکنون زمان او آرام، از روی دوراندیشی و باریک‌بینی بود. انگار سخنی بگوید، بعد حذفش کند، بعد بر آن بیفزاید، در آن دستکاری کند، دچار تناقض گویی شود و بدینگونه هر موضوع او در زنجیره‌ای از گوناگونی‌ها می‌گسترده و پژواک پایان‌ناپذیری می‌یافت.

در دوران جوانی به بازی قطب‌های مخالف اعتقاد داشت و چقدر موضوعات روشنفکرانه آن دوران به نظرش ساده می‌آمدند. موضوعات او اکنون، مسئله دوگانگی در بی‌نهایت بود. بی‌نهایت کوچک و بی‌نهایت بزرگ که هر تفکری را فاسد می‌کند: آنچه که لارمه تلاقی هر گونه اظهار نظر یا هر گونه نفی است. آنچه که یک رابطه تجزیه‌ناپذیر میان تمام چیزها و رابطه میان این رابطه‌ها و تأمل طولانی و پژواک پیچیده‌ای است که تمام کلمات و اعمال ما بر می‌انگیزانند. نتایج چندان تسلی‌بخش نبودند و کالوینو خود را در آستانه توهم، سرگیجه و ناتوانی در گفتن و نوشتن می‌دید. هیچگاه نویسنده فاجعه‌ها نبود: اکنون کشف می‌کرد که فاجعه حقیقی ادبیات نه در شور و اشتیاق، بلکه در «عملیات ذهن» است. هر چند که مرگ آناکاره‌نینا در زیر چرخهای قطار ایستگاه اوبیرالوکا فاجعه‌آمیز باشد، در برابر «بازتاب اندیشه» و دوگانگی بی‌نهایت هیچ نیست. مانند هر صنعتگر استاد کار به این فخر می‌فروخت، که موضوعهای خود و شیوه‌ی ادبی را می‌شناسد. اما درست اکنون که «چیزهای ذهنی» می‌نوشت دیگر هیچ نمی‌دانست. پندارها او را به مکانهایی می‌بردند که ابدأ نمی‌شناخت و گاهی اوقات هم او را به هراس می‌انداختند. خوشبختانه دیگر کسی در برابر مردی با چنین بصیرتی نایبنا نبود.

*

بعد آخرین سالها شتابان بر کاجستان فرو ریختند. کالوینو که از پندارهای کلی رو گردانده بود با نگاهی کاشفانه به موجی، به بافته‌ی علفی در باغ، به پرنده‌ای که می‌خواند دل خوش می‌داشت و حتی جزیی‌ترین‌ها، و نه کلی‌ترین‌ها، در او چنان باعث تردیدی ژرف می‌شد که برانگیختن کوچک‌ترین احساسی را هم مانع می‌شد و امان نمی‌داد تا اتفاق نظر داشته باشد، یا متوجه «قالب» شینی شود و خیلی ساده بگوید: «این چیز وجود دارد»، «من وجود دارم». با خود می‌گفتم: شاید دیگر چیزی نیست و او بی‌آنکه دیگران متوجه بشوند وجود خود را در سکوت به پایان برده است. این تابستان آخری سخت بود؛ «درسهای آمریکایی»^{۱۵} اش را

می‌نوشت، کتابی بسیار زیبا. اوج هنر نظم منثور اواخر قرن ما که در آن ادبیات کهن و امروزی در آینه‌ای شفاف بازتاب می‌یابند. بی‌حوصله شده بود. دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد. در لانه کیوتر خود در آن بالا محبوس می‌ماند. به حمام نمی‌رفت. فکر می‌کرد وقتش تلف می‌شود: یک نویسنده بود؛ نباید به ادبیات می‌اندیشید، باید به دهها داستان که مغزش را می‌انباشند شکل می‌داد.

در اوایل سپتامبر ۱۹۸۵ نوشتن کتاب «درسا» تقریباً تمام شده بود، اما برای او دیگر به گذشته تعلق داشت. در آن روزهای آخر دو بار دیدمش؛ لطیف و مهربان، خوش‌مشرّب و تقریباً شادان بود. حتی گونه‌همسر من را هم بوسید؛ کمتر اتفاق می‌افتد یک لیگوریایی سخاوت به خرج دهد و گونه‌انتزاعی‌اش با گونه‌دوستی تماس پیدا کند؛ خوشحال به بستر رفته‌م و فهمیدم که اشتباه کرده بودم و لزومی به داشتن دلیل برای فهم مطلب نبود. کتاب «پالومار»^{۱۶} او یک رخداد جداگانه بود. کالوینو مثل تمام کسانی که ادبیات برایشان یک «چیز ذهنی» است فکر کرده بود هر کتابی را که می‌نویسد باید طرح جدیدی باشد که برای دنیا یک قالب نامنتظر را مطرح کند. با منجم‌باشی تخیل خود طرح را عمیقاً بررسی کرده بود و بعد ره‌ایش کرده بود و اکنون که در شب به خانه باز می‌گشت به قالب‌های دیگری فکر می‌کرد که در آنها چند صباحی زندگی کرده بود.

و بعد دیگر هیچ نبود، افتادن بر زمین بود، سر رسیدن آمبولانس و مسیر «سیه‌نا»^{۱۷} آن بیمارستان وحشتناکی که در آنجا مرگ‌های دیگری را هم دیده بودم. چهره‌های آشفته پزشکان؛ عمل‌های بیهوده؛ بحث‌های بیهوده؛ انتظارهای بیهوده؛ سر باندپیچی شده و آرامگاه کوچک مشرف به «ماره‌دی کاستیلیونه». یک روز صبح پزشکان برای تسلی ما گفتند که همه چیز عالی انجام گرفته است. قالب مغزی کالوینو به طور مادرزاد نقایصی داشته است. او حتی بیست و پنج تا سی سال دیگر هم می‌تواند زنده بماند. و چه لحظاتی را او با آن گام‌های ملوان - دهقان‌مانندش صرف کرد و چقدر نوشت. و چه زیرکانه زمان را - تنها ثروتی که اهمیت دارد - از چرخ و فلک که ما را به بازی می‌گیرد ربود. با خود گفتیم: «شاید حتی خود او هم نمی‌دانست که تا این حد شکننده است.» شکنندگی خویش را با صبوری، کار، دوراندیشی و با آن ساحره‌شگرف، یعنی ادبیات که هرگونه شکنندگی را به نیرو مبدل می‌کند و هر نیرویی را به شکنندگی، مقهور ساخته بود. من هرگز خواب نمی‌بینم. دو سال بعد، ایتالو به خواب من آمد. هنوز پیشانی‌اش باندپیچ بود. اما همان لبخند درخشانده شب آخر را بر لب

داشت. به من گفت: «می‌دانی، همه‌اش یک اشتباه بود. پزشک‌ها نفهمیدند. من نمرده‌ام» انگار می‌خواست رازی را برایم فاش کند، یک راز کوچک و قابل گذشت را، تا آن را به دوستان انگشت‌شمارش بگویم. مفهوم خواب روشن بود: باور نمی‌کردم او مرده است. تحملش را نداشتم. اما آن روایا منظور بزرگتری را هم در بر داشت. پیامی بود از فردوس خدایان یونان باستان. در این تردیدی نبود. می‌گفت که فاجعه‌ی قالب اصلی دنیا نیست و هرگز آخرین فاجعه وجود ندارد. در پس آن هنوز پرده‌ای است و باز هم پرده‌ای دیگر. و این بازی فریبنده‌ی قالبها، با آنهمه تلاقی نور و سایه‌ها با یکدیگر، تنها چیزی است که توان شناختنش را داریم.

1. Ponente

2. Appennino

3. Liguria استانی در شمال غربی ایتالیا

4. Operette morali

5. Robert Musil (1880 - 1942) نویسنده اتریشی

6. Thomas Dylan (1914 - 1953) شاعر انگلیسی

7. Carlo Emilio Gadda نویسنده ایتالیایی

8. Boris Leonidovic Pasternak (1890 - 1960) نویسنده روسی

9. Vladimir Nabokov نویسنده امریکایی روسی‌الاصل

10. Raymond Queneau نویسنده فرانسوی

11. I nostri antenati

12. Roccamare

13. Castiglione della pescaia

14. Alessandro Manzoni (1785 - 1873) نویسنده ایتالیایی

15. Lezioni Americane

16. Palomar

17. Siena شهری نزدیک فلورانس در استان مرکزی ایتالیا